

دوستمان در عزیمت سفزند . یک زمان لذت نطفه گیرند

عشم دنیا در آرزوی دارد
بر چه کسی برید مختصر گیرند

طلب و وصل یار باید کرد . وز دو عالم کس یار باید کرد

ایکه آسایشی بسی طلبی
ز حتمی اجتناب یار باید کرد

گنج خواهی ز رنج ناچار است
صید خواهی شکار باید کرد

بر چه یابی ز اندک و بسیار
بیم بدان اختصاص یار باید کرد

کارها چون بوقت موقوف است
وقت را اسفند یار باید کرد

بیچ ازین گفتگوی گشاید
اصل کار است کار باید کرد

سبزه و گلشای منجمد است
گلشن جانفرمای میخوابم

ساقی دلنواز میبوسم
ساعری عشم زوای میخوانم

مجلسی خاص و مشرب خوش گو
بایستی دلربای میخواستیم
کابی از مجرد و ستان کنون
گریه های مای میخواستیم
در جهان بر کجای میسیم
سر نهادن زبانی میخواستیم

دل بین ده که محبت جانان

زیر پای تو جای میخواستیم

عاشق نیمه ز میخواستیم
بیدلایم سر میخواستیم
ناسپاه و علم منظمیم
ما کلاه و کمر میخواستیم
گرد و عالم بیادری میخواستیم
گای برادر بر میخواستیم
ما همه جام تلخ می نوشتم
چو طفلان شکر میخواستیم

خانه سبز ملبوی بدنامی

اندین رگبذ میخواستیم

مادل ز راه و رسم جهان بر گزیدیم
مار سم ترک و راه قلندر گزیدیم

ایمن نام و ننگ یکسو نهاده ایم
او صاف مدح و قدح برابر گرفتیم
هر جرعه که ریختی بر زبان بروی خاک
ما از زمین چشم و زبان گرفتیم

حشمت ز ما بخوبی رفتست موی

از پس سبوی باد که بر گرفتیم

گل چه دیوفاست می بینی؟
مرغ چو آن مستی است می بینی؟

وردل صبح و سینه ساعز
این همه صدق معناست می بینی؟

خاک زرمیشود در خبره می
می اگر کعب است می بینی؟

بر سر او چهاست می شکری؟
وردل من چهاست می بینی؟

زلف یار و درازی شب من
از کجا تا کجا است می بینی؟

جو رخسرخ و جفای او کولی

همه بر جان ماست می بینی

مسعودی بک

وفات ۸۰۰ هـ

غزلیات

دل خون نشدی چشم تو خنجر نشدی که
از تبتله عام این دل گمراه گشتی
مندان خرابات مبین از زرفی
ز نقش جهان لوح ضمیرم نشدی پاک
در چارخ خضر جو یوسف نقاد می
ایمان همه رانمازه در خسار گشتی
در معرکه عشق به شبدم که بخوانی
در جنت فردوس کسی پانهاد می
و ده کم نشدی زلف تو ابر نشدی که
محراب دو ابروی تو بر نشدی که
از خاک شهیدان تو ساغر نشدی که
نقش تو درین دیده مصور نشدی که
حاصل ز چشم حشره دیگر نشدی که
گفتر زلف تو بجان در نشدی که
از خون شهیدانت زمین تر نشدی که
از چاه رخنه ان تو گوهر نشدی که

مسعودی بک از باد چمن مست گشتی

آن غسل دلاویز تو ساغر نشدی که

که چو سرو سبز سرافراختیم
که میان عاقلان کردیم گشت
بر براق وحدت اندر لامکان
از خودی بستیم بخود آیدیم
از مکان و کون افشاندیم دست
از حجاب جان چو بیرون آیدیم
بس وجود خوشتن کردیم کم

که چو شمع موم تن بگذاختیم
که میان بخودان جا بستیم
بر نقش بستیم و بهر سوتاختیم
بهستی اندر نستی در بایم
سر کوبی لامکان افراختیم
دوست را از خوشتن شنایم
با وجود او بگفتی ساختیم

از برای چشم بد مسعود را

بر سر دار ملامت ساختیم

خویش را در کوی مستان برودگان
و امن از کون مکان بر چیده ام
پای برتر از مکان نهادم

در میان بخودان جا کرده ام
دست از جان جهان فشرده ام
سر کوبی لامکان بر کرده ام

در میان باغ جان پرورده ام	غنچه دل را باب ذکر دوست
زان موی کرد دست جانان خورده ام	در قیامت هم نگردم بهوشیما
دوست را بس حاجی جان آورده ام	گروه آم جانرا فدای پای دوست
زنده ام از دوست و از خود مرده ام	خلق گر زنده بسی اند مرا
غیبتی در کوی هستی برده ام	هستی اندر غیبتی افکنده ام

از برای راحت این نفس شوم

احتر مسعود جان آورده ام

بفرغ دل ز مانی نظیری بخوروی	به از آن که چتر شاهی همه عمر باد هوئی
دم صبح را بجویم که دهد ز توشانی	دم باد را ببینم که رساندت بیوئی

تو مشو به پرده تا من نه فتم ز پرده پرور

که نقاب حیف باشد چنین لطیف روی

حضرت کیسودراز

وفات ۱۲۵ هـ

رباعیات

معشوقہ من کتاب من شد
گوئی کہ مرا باریت وہ
بستہ دل من بدو کشاد است
معشوقہ بباریت کہ داد است
از درد عشق اگر نسا لم چم
میگوئی با تو ام نہ ام ہرگز دور
روز و شب اگر نہ در خیالم حکم
در عین حضور بی و صالم حکم

غزلیات

اناکہ بجام عشق مستند
کہ در ورع و نماز کوشند
بہوش ز بادہ استند
کہ بادہ خورد و بت پرستند
بر لوح وجود ہمہ چہ دید
از کرسی عرش درگدشتند
خبر نقش نگار پاک شستند
در عرفہ لامکان نشستند

از رد و قبول نکت دارند

از بجز و وصال دست شستند

ویا چه دست و جو و ند

عنوان ازل باشد شستند

از کن فیکون رستگارانند

آیند و روند خویش میبند

فی ممکن و صف و جای تقریر

آن کمیت که میرود و نخبیر

از دست کند کیوانش

پای دل دوستان بر بخر

استاد معلمان با بل

پسیرایه و حشران کسیر

این است هببت که می شنودی

کز دیدن او جوان شود پیر

در باغ وجود ساده سنگر

صد گونه هببت گشته تصور

یارا سر ما و استانت

رفت است برین حدیث بعد

چهاره و منبتلا ابوالفتح

تذکرش صحت ترک تدبیر

بیانیک و می قانع نشینیم
چه دایم تا چه فردا پیش آید
شود هم خاک راه یار کردیم
ترا ما کمترین حبشی غلامیم
سخن از حال و غسل او چو گویم
کجا بسینم روی یار محرم

کلی چند می ازین گلزار حسینیم
بیانیک و می یکدگر بسینیم
بود هم در ته پایش رسینیم
اگر میر خطایا شاه حسینیم
بسی تار یک و بس تار یک بسینیم
که سایم بر کف یایش حسینیم

چه دانی تا چه لذت دار دای یار

حکایت دوستان هم نشینیم

زمانی که ازین هستی بر آیم
ومی بر صدر عرش دل نشینیم
برهنه از لباس حق کردیم
پیای جام جان پرور بنشینیم

جمال قدس در خود نمایم
ورای قدس و قدوسی بر آیم
روای کبریا از برگش آیم
سرود خود شناسی آیم

بمان تا که میجویم در حیب ، در همان کس را که میجوایم میام
بنقد وقت خود سازیم امروز ، برای وعده نشد آنچه پاییم

محمد با حقیقت آگهی شد

سرابی دان که از عکس میویم

الا ای شاهدمه رولعانی ، الا ای مطرب خوشخوان نوانی
الا ای صاحب شیرین کلامی ، الا ای ساتی باده صفا می
الا ای زاهد مقبول دعوتی ، مزید در دمارا کن عاسی
الا ای شیخ بر سجاده جاوده ، ففسن تن تا بدام افتد بهانی
عفاک الله یا شیخ المشایخ ، بروی خوبرونی ایتلا می
ارسیده باشا عمرم و بسکن ، مدارد درد عشقش انتهای
بدریانی شدم غرق ای فیقان ، نبود دست ساحلش آشنای
طبیبا رحمت خود را بدری ، که درد عشق را نبود دوانی

بچہ اند محمد عارفی تو شناسی قدر بیدل عتلائی

جمالی

وفات ۱۹۴۲ء

داستان غربت

کھی با دوام و دود مسار گشته!	کھی بانخار و خس ہزار گشته
درازی شب و دروغم راه	ز دامان مراد م دست کوتاہ
تہ ہمدردی کہ زارش میوان گفت	غم راہ در زارش میوان گفت
کھی در روم و گاہی جانب شام	نژادہ خویش ایک کخطہ آرام
بہر وادی روان تنہا و بیس!	کہ از مصر و کہ از بیت المقدس
سر شک آسادوان از سوزینہ	کھی در مکہ گاہی در مدینہ
چو زلف بہر ان خاطر پریشان	ضحیف و ناتوان چون چشم ایشان
دیوان با دود دل مانسند خام	بدینسان در رہ انشای نامہ

دو بیت از مادر حکرم هسی ز او
بفکری گوهری از پایی تا فرق
من از نوک قلم بشکافتم جان
تو پنداری که اندر معدن فکر
در پیغمبری مسدود گشته؟
بغزبت خاطر کم جمع بودی
اگر چه بودم از دلیلی بسی دور
ز بعد مگر سیه در چشم بود

یکی ماندی یکی میرفت از یاد
مقدم در ورطه خوان سگدوش
نگه آرام گوهری بیرون از کان
مانده است این زمان یک گوهر
و چون فیض کی نابود گشته؟
ولی منکرم مثال شمع بودی
و لم میسافت از حب و طرب
ولی بی بند خاطر می نیاسود

ز بندستان اگر چه بودم
چو طوطی در قفس خجور بودم
انتخاب از ترکیب بند

مانیم خلاصه دو عالم
تفسیر حرف اتم عظم

بهم ذات خدا ز ما مستین

مشهور درخ صفات و اسما

همواره بسا کمال مضم

از بهر ظهور صورت دوست

در یای محیط بے کرانه

هر قطره که شد ز موج پیدا

آن کس که شود ننگ این حجر

نی تنگ ز شره حرم از خیر

بیز از قید کفر و اسلام

این است کمال ربودین

بهم نور صفت با مسلم

مسجود نشسته معظّم

پویسته با جمال عدس

آئینه معنی است آدم

این طرفه که شد عیان ز چشم

هر موج فرو کشید و همیم

باشد ز نسیب در طبعی عنس

نی خوش نشا و ناخوش از دم

از اوز جنت و جهنم

اینجا ازل و ابد یکی بین

از قضیه در مدح مرشد

ز آسمان گریغ بار و سر نخار و ایل دل

نیش سوزن بدل نامر در خم خنجر است

مرد نتوان گفت اورا کوی آید بزر	زینت مردان است آهین ز زمان ز پورا
مرد را کردار عالی قدر کرد اندام	هر کسی را کوی علی نام است ز چون حیدر است
از معانی افخار سینہ عالم بود	عزت معدن ارکوه است بل از کوه است
سرخ رویی مناقق لاله را ماند که او	اسود القلب است اگر چه رنگ رویش است
همی کسی کابل بیابان شد دم و حدت نژد	خون بر آبوی صحرائی نه مشک از فرا

اصل ایمان در نیابی در فقیه بی اصول

کامتحان دین او در احتضار محض است

غزلیات

جانا پیرس بی تو شب ما چنان گذشت	باروز بد چنین بر سید چنان گذشت
تیر غمت که بر سپر سینہ ام رسید	دل را سکاقت بر حکم آمد ز جان گذشت
گمگشی گذر ز جان جهان از برای من	چون جان توئی ز جان جهان میتوان گذشت
از چشم مردمان همه خونابه شد روان	در مجلسی که ذکر حالی روان گذشت

چه نیکو میرود آن کبک رقاد
خداوند از چشم بدگنهار
چه شکل است این ساز این چو
چه قدرت است این ساز این چو
منه پا بر زمین بر چشم مانده
که چشم ماست پایت را سروا

جمالی کلکت آن طوطی بهداست

که آب خضر میریزد در منفتا

تو در درون من از شوق سینه پاره کنم
که دل شکافم و بر روی تو نظاره کنم
جبهه کی نرسد دست من به امانت
مگر لباس حیاتی که بست پاره کنم

من آن جامی دردی کشم که زاهدرا

بیک کرشمه ساقی شراب خواره کنم

ترا که شیوه چنان است مثل و سازین
چرا دلم نبود در غمت که از چشمن

تو گر جفا کنی از ما بجز بد و فانیه
که رسم ما ز چنان باشد و نیاز چشمن

دلم نواخته از زخمهای خجرت
بهمیشه باد مرا ببارد و نواز چشمن

ابیات

موسىٰ بپوش رفت بیک جلوہ صفاست
تو عین ذات مسنگری در تہی

جو گزک بوریاد پوستکی
دکلی پر زور و دوستکی
سنگے زیر سنگے با
فی عنسم وزو فی غم کاللا

اینقدر بس بود جمالی را

عاشق رند و لا ابالی را

انتخاب از اشعار حسنوران عصر مغول زیموریه، ۱۲۷۲ هـ

خان خانان بریم خان بریم

وفات ۹۶۸ هـ

تثیب

زهی دو چشم تو حیرت فرای ابله یقین	زهی دورلف تو عارت نیامی کشورین
بدر که تو سر مهوشان زبیره حسین	سجد مست تو دل گلر خان لاله عذا
خدای تو سر و جان شاز تو دل و دین	مرز جان و سرودین دل عزیزتری
برین شده است بخون برین سپهرین	بنا قریب با لیسیت از وصال تو دو
بآه و ناله ایتم بدر دو غصه تشیرین	از آن زمان که فداوم زور که تو جدا
مرانه روز قرار و نه شب بود تسکین	مرانه خاطر خرم مرانه سینه شاد
گهی ز درد بنالم بناله های حیرن	گهی ز جگر بریم بنغره های بلند
خرابی دل بی خان مان بنامین	اگر چه هست جدا از مه حال تو ام

ولی بند برب ایل وفا گنکارم که زنده بی لب لعل تو ماند ام چیدن

گنکارم و امتیذ عفو میدارم

بحرم بنده چه سستی عفو خویشین

غزلیات

ما بی چو عارض تو منور نمیشود سروی بقامت تو برابر نمیشود
میر خاک گشت در ره عشق تو و بنور سودای خاک پای تو از سر نمیشود
ما چار خوب محنت بجران گرفتیم چون دولت وصال میسر نمیشود
نقاش جان بلوح جمالت کشیده است مشکلی که حبس ترا منتظر نمیشود

میرم بده رضا بقضائی که رفته است

چون کار ما خلاف مقدر نمیشود

یک صبا پیام مرا پیش یار بر شرح غنسی ز من موی غنک بار بر
این جسم بچو گاه مرا از ره گرمی بردار ازین دیار و سوی آن دیار بر

حداوی خام چرب زبانان بندار
این قند پارسی ز نسوی قند بار
از روی درد شرح غنسی کرد دام
حرف دومی ز خامه من یاد کار

بیرم ز باغ چسبج جو میوه مراد

چون کس نخورد از فلک بیدار

سوزان روی سروسامان شد ام
آشنده و بد حال پریشان شد ام
نایافته از شادی وصل تو حضوری
ورد که ای غنم بجزان شد ام
نا کرده تحمل غنم خود کرده ام
از کرده، نا کرده پشیمان شد ام
محنت زده درد فراقم عجبی نیست
گرم کتب ناله و افغان شد ام

بیرم سروسامان بطلب از من چون

کز عشق تبی بی سروسامان شد ام

ایکه از روی وفا جانانه من بوده
بهدم و بصحبت و سخنانه من بوده
چون پری پیش نظر هر که ظاهر گشته
و جشت افندی دل دیوانه من بود

خانه در خلوت سرای سیننه من کرده
 همسجی گنجی ساکن ویرانه من بوده
 که من از روی محبت بوده ام در خانه
 که تو از راه وفا در خانه من بوده
 تا با خبر آشنای خویش دانستم ترا
 نیکت چون کردم نظر بکجایه من بود
 گفتم از عشقت میر سوای شدم فانی
 گفتم بزم سکر کن افسانه من بود

شدی یارم ولیکن شیوه یاری نیدانی
 و لم بردی ولی آیین دلداری نیدانی
 مر ازان از گرفتاران محبت نیست پوانی
 که برگر محنت و درد گرفتاری نیدانی
 بد تو بر خوی من آیین بجوئی نیاید
 که میدانم بجز رسم آل ازاری نیدانی
 بزرگان خوب و بر سوای سرخوشتن داری
 ولی برگر طریق خوشستن داری نیدانی

بعض حال خود بد نیست گفتار تو ای بزم

اگر مثل حریفان خوب گفتاری نیدانی

حرفی ننوشتی دل عاشاد نکردی
 ما را بزبان قسلی یاد نکردی

آباد شد از لطف تو صد خاطر ویران
 ویرانه با بود که آباد کنردی
 بر یاد تو صد بار کنم ناله و فریاد
 فریاد که یکت بار مرا یاد کنردی
 آن لحظه که بختم بوصول تو رساند
 منسریاد بر آرم که چه بیدار کنردی

ای کرده فراموش ز غمخواری بزم
 حرفی ننوشتی دل ما شاد کنردی

جمال الدین عرفی

۹۶۳ هـ ۹۹۹ هـ

انتخاب از قصاید

جهان بگشتم و در دایم هیچ شهر و دیار
 نیاستم که فرو شدند بخت در بار
 کفن سیاه و تابوت جامه نیکی کن
 که روزگار طبیب است و عاقبت بکار
 هر ازمانه طنائزد دست بسته و تیغ
 زنده بفرقم و گوید که بان سرمی بخار
 زمانه مرد مصاف است و من بساده
 کنم بچوشتن تدبیر و هم دفع مضار

ز مخمبیتن فلک سنگ فستندیدار

عجب که نشکنم این کارگاه بیانی

چنین که ناله زول جوشد نفسم

اگر کشته و صلح شد و کرمم بجز

من ابلهانه گریزم در آنجایی

که شیشه خالی و من در بجا حتم زخار

عجب مدار که آتش بر آورم چو چای

نه آفرین ز لیم بشنوندی ز نهار

دل ز درد گرانمایه چون حکم زرقان

و ماغم از کله خالی چو خاطر مرقار

از درد دست چکوم بچه عنوانم

بس بدیوار زدم سر که درین کجاست

رقم از کوی تو لب تشنه جگلو نرسد

دل و دین و خرد و هوش و زبان بازم

آدم فغمه کش از لب آید ز زبان

آدم صبح چو طبل بجهنم در نوزد

همه شوق آمده بودم همه حرمانم

آدم مست و سر اسید و حیرانم

نیک رقم که نه افسان و خیرانم

تا بگویم ز درد دست بسامانم

در رگ در ریشه دل دوخته دندانم

شام چون ماتی از خاک شهیدانم

دوستان زهر بگریید که رخم ناکام
رخم و سوختم از داغ دل دشمن دوست
منم آن یوسف بدروز که نارفته بر
رخم آهسته ولی صاحب دل مید
شعور زیدم و از معرفت آنسوماندا
شب یلدامی جیاتم سحر گوید حیف
ران سگشتم که بدنبال دل خوشم
منم آن غنچه پر مرده که از باد خزان

دشمنان نوش بخت دید که گریانم
که جگر سوز ترا از اسگت یتیمانم
تا برون آدم از چاه بزندانم
که دل آتو ترا زلف عروسانم
جان مغنی شدم و صورت جانم
که در افسانه بیوده پیامانم
در نشیب سخن زلف پریشانم
خنده بر لب گره و سر بگریانم

نوریشانی صبح طربم لیک چه بود
که ز غم تیره ترا ز شام غریبانم

باز گلها گنگ پریشانم
آتشی در عند لیبانم
مجد گل بهر من بستند من
سر بدیوار گلستانم

بر سر بر سرشس جولان میرم
آتش اندر آب حیوان میرم
هر بر پایشین فرمان میرم
نفسه در کنج زندان میرم

در بن هر خار خنجر میخیزم
آن چراغ کشته ام کز دود گرم
پادشاه عالم درویشیم
مسکینم در گلشن جنت افغان

زه میزد و نوامی خونین

زخمه چون بر خود افغان میرم

وز گهنته ناصواب توبه
باشنده لبی ز آب توبه
صد بار ز شهد ناصواب توبه
شاید که کنتم ز خواب توبه
ایمن بود از شباب توبه
کی دیده کسی بخواب توبه

کردم ز شراب ناب توبه
در لفظ شراب چون بود آب
در وصف بیاده چون شراب است
تا باده بخواب هم غنیم
در عهد شباب توبه کردم
در کشور هفت عشرت انگیز

شکست رنگ شباب و بنور عنای
بحیر تم که چه دار و در پادشاهت زین در
خراب کرده جهلی و فارغ از دانش
زمانه بهر تو تا بوت مید بد سامان
شکسته اند و دواشان بهین شکستگی
بجهشت محو قرب دوست هم چیز نیست
بکودکی شد مویت سعید و پخیری
مبصران همه تن چشم در عرم وصال
از آن حساب تو مردم تفاوتی داد
بزیر جامه نهان کرده بر صر لکن
چگونه شاهد عصمت ز تو نیز میزد
چه عذرهای موجه نهی معاصی را

در آن دیار که زاد می بسند و آنجا
که عین جهلی و داری کمان انانی
عظیم درومی داری بس شکستی
تو خود ز گوشه مسند فرد نیایی
تو نذرستی بر مومیایی انانی
قدم فراترگ نه چو کرم سودالی
از آن لطن موس در بهشت میزانی
تو جمله دست و شکم پیش من سلوا
که قدر غیبیستی و سایه پیمانی
بچشم ابل بصیرت برهنه میانی
که در شکستن ناموس ناسکیبانی
بچشم لعاب پادشاهت که قد میجانی